

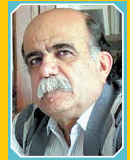


ضمیمه ادبی هفتی روزنامه اطلاعات

سه‌شنبه ۱۳ آذر ۱۴۰۳ - سال نودونهم - شماره ۲۸۸۲۸

تأملی در تصویر بی برقی در سینمای ایران

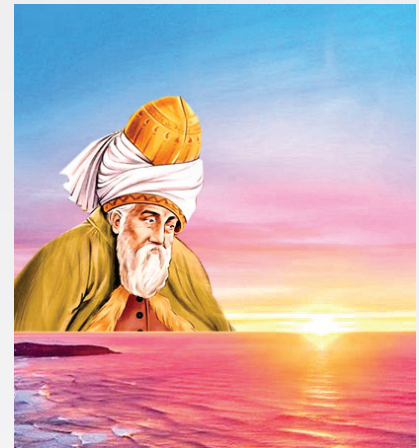
# تاریکی بر پرده روشن!



جنگی از جستارها

دکتر میرجلال‌الدین کزازی

پیام آور خورشید



مولانا خود را پیام‌آور و فرستۀ خورشید یا شمس می‌شناسد و آشکار می‌دارد. بیت‌های آغازین این غزل، نمونه‌ای است از این پیوند:

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم  
نه ششم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم

پیشتر گفتیم که آن مهر بر پیشانی مهرپرست، نشانی بندگی او بوده است. مولانا هم خود را بنده مهر می‌داند:

چو رسول آفتابم به طریق ترجمانی  
پنهان از او بیرسم، به شما جواب گویم

او فرسته مهر است، با او در پیوندی است نزدیک. می‌گوید اگر پرستی دارید، به من بگویید. من از مهر خواهم پرسید و به شما پاسخ می‌گویم.

به قدم چو آفتابم، به خرابه‌ها بتابم  
بگریزم از عمارت، سخن خراب گویم  
چو ز آفتاب زادم، به خدا که کی قبادم  
نه به شب طلوع سازم، نه ز ماهتاب گویم

گونه دیگر آن است که مولانا آشکارا خود را مهرپرست دانسته است و خواند:

ما چو خورشیدپرستیم، بر این بام رویم  
تا نبوشد رخ خورشید ز ما دیواری  
همچو سایه بر طوافم گرد نور آفتاب

که سجودش می‌کنم، گاهی به سر می‌ایستم  
پیش روزن ذره‌ها بین خوش معلق می‌زنند  
هر که را خورشید شد قبله، چنین باشد نماز  
در بشر روپوش کرده است آفتاب  
فهم کن والله اعلم بالصواب

با بیستی که در آن مولانا آشکار شمس را خدای خود شمرده است، سخن را به پایان می‌برم. هر چند برخی این بیت را منتسب به یکی از شاگردان مولانا می‌دانند:

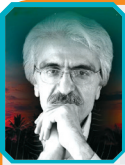
پیر من و مراد من، درد من و دوی من  
فاش بگفتم این سخن، شمس من و خدای من

آیا فرزانه‌ای یگانه، خدانشناسی بزرگ، پیری هژیر و دستگیر مانند مولانا را می‌سزد که انسانی را خدا بخواند و بنامد؟ داوری با شماست!...

درنگی در جامعه‌شناسی نابسامانی‌ها - مباحثه

بیماری کمبود «هم»!

جلال رفیع



نمی‌گوییم: دولت «هم».  
شاید اکثریت‌مان اکنون اینگونه داوری می‌کنیم، اما تعجب نکنید که برخی از ما نیز همه چیز را - به همین صورت که گفته شد - به ملت منسوب می‌کنیم و نمی‌گوییم: ملت «هم». یعنی با توجه به این که روزی روزگاری داوری افراطی خودمان یا دیگران، همواره حکومت را مقصر و مؤثر در نابسامانی‌ها معرفی می‌کرده است، امروز به دنده عکس‌العمل افتاده‌ایم و می‌گوییم: «هرچه هست، از قامت ناسازبی‌اندام ماست/ ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست».

فی‌المثل اگر پرسشگری بپرسد که چرا ایران نفت‌خیز را به عنوان دومین یا (تخفیف می‌دهیم) سومین کشور وارد کننده بنزین معرفی کرده‌اند، پاسخ می‌دهند: البته مردم... مصرف... شتاب... لقمه آماده... اسراف... اتلاف... عرض می‌شود... ولی... نخیر... کارخانه... پالایشگاه... (شما خودتان با این کلمات یا کلمات مشابه می‌توانید جمله مورد نیاز را بسازید).

و اگر منتقد دیگری سؤال کند که چرا ما در مقام استفاده از چادر و مانتو به عنوان حجاب، هر سال حدود شصت میلیون مترمربع پارچه چادری و ماتویی را از ژاپن و کره و چین و ترکیه وارد می‌کنیم (و اگر سفارش را خط بزیم و شصت را شش کنیم، باز هم سؤال سرچایش می‌ماند): جواب می‌گویند: بله، جنگ... توطئه... تفرقه... تولید... توزیع... قیمت... هزینه تولید... بد مصرف کردن... و الی آخر.

دوباره می‌توان از کلمات پراکنده، یک جمله جالب درست کرد! و اگر انتقاد شود که چرا جاده‌ها مان در تصادف و کشتار، صاحب مقام بین‌المللی‌اند، چرا صنعت خانه‌سازی در جایی مثل تهران به گونه‌ای پیش رفته که اگر زلزله بیاید، چند میلیون تن یکجا به رحمت ایزدی می‌پیوندند، و چرا و چرا!... در همه این موارد همچنان پاسخ همان است که هست. «خود مردم مقصرند»!

- ما بیماری کمبود «هم» داریم!  
زهره حاشیه زد و هدایت ادامه داد: اگر لاقفل این مقدار انصاف داشته باشیم که مشکلات بحران‌زای اجتماعی را «پنجاه - پنجاه» (یا شما بگو چند جاه - چند جاه؟) در میان دولت و ملت تقسیم کنیم، بیماری مزمن کهنه شده تاریخی‌مان علاجی پیدا خواهد کرد. «وگرنه ما کجا و بی‌وفایی؟!» و گرنه کماکان این سرود ملی (!) را دولت برای ملت خواهد خواند و ملت برای دولت: «کی بود کی بود؟ من نبودم!»

حداقل، دو کشور بزرگ جهان در قرن بیستم (چین و شوروی سابق) که روی هم رفته، بیشترین جمعیت و گسترده‌ترین سرزمین را در اختیار داشتند، پرچم پیروزی این (به تعبیر خودشان) اندیشه علمی را بر فراز تاریخ معاصر به اهتزاز درآورده بودند...  
- ثانیاً همین اندیشه با وجود همین نفوذ جهانی و نیروی تأثیرگذار، ناگهان (البته نه ناگهان!) رنگ باخت و دولت بخت و اقبال خیره‌کننده‌اش در میان بهت و حیرت همگانی فرو پاشید. حالا این موضوع واضح است. و حالا «معما چو حل گشت آسان شود»!

اما در روزگاری نه چندان دور، شکست آن در ذهن بسیاری از روشنفکران و صاحب‌نظران، چنین وضوح و سهولتی نداشت. البته شاید بتوان گفت کمونیست‌ها یا بهتر است بگوییم سوسیالیست‌ها، در تبیین «اهمیت اقتصاد» و «نقش طبقه اقتصادی» در تحولات اجتماعی و تاریخی شکست نخوردند. بلکه چه بسا از این حیث و حتی از حیث درشت نشان دادن (نه درست نشان دادن) آرمان عدالت یا آرزوی عدالت، برگردن تاریخ معاصر، خصوصاً در اروپا و آمریکا حق داشته باشند.

و نیز چه بسا با تشریح کارنامه بورژوازی و سرمایه‌داری قرون اخیر، به ویژه برای برنامه‌ریزان کشورهای اروپایی و آمریکایی و نشان دادن این کارنامه سخت تأمل برانگیز به خود کارفرمایان و کارخانه‌داران و صنعتگران مغرب زمین، آنان را مدیون خویش کرده باشند.

پس مارکسیست‌ها و کمونیست‌ها در چه چیز شکست خوردند؟ اگر نخواهیم موضوع را به تفصیل پاسخ دهیم، می‌توانیم بگوییم در همان «هم» (که اشاره شد)، شکست خوردند! آنها عادت نداشتند بگویند: اقتصاد «هم»، طبقه اقتصادی «هم»، دولت «هم»، و غیره «هم»!  
«زهره» پرسید: یعنی می‌خواهید بگویید امروز، ما هم اگر در مقام جامعه‌شناسی و روان‌شناسی اجتماعی «نابسامانی‌ها» این «هم» مهم را ...

- بلکه این «هم» آهم! را ...  
هدایت حاشیه زد. زهره تکرار کرد: اگر در مقام بررسی مسائل مثبت و منفی جامعه خودمان، این «هم» آهم را عمداً یا سهوا نادیده بگیریم، ما هم مارکسیستیم؟! اگر چه مارکسیست نیستیم؟!  
هدایت بلافاصله گفت: دقیق و درست، همین است که حضرت‌تعالی فرمودید! امروز برخی از ما همه چیز را (فرقی نمی‌کند که بگوییم همه بدی‌ها را یا همه خوبی‌ها را) به دولت معطوف می‌کنیم و

- تا همه ما عم از دولت و ملت، روشنفکر و عامی، روحانی و غیرروحانی، مدرن و سنتی، مدیر و غیرمدیر، قبول نکنیم که همگی (هرکدام به نحوی از انحاء و به درجه‌ای از درجات) در خوبی‌ها و بدی‌های جامعه‌مان خواسته و ناخواسته دخالت داریم، عزم جزم برای اصلاح امور پدید نخواهد آمد...  
«هدایت» که سن و سالی میانه داشت و از تجربه طولانی در جامعه قبل و بعد از انقلاب برخوردار بود، به چهره رفقای جوان دانشجو خیره شد تا تأثیر کلامش را بهتر ارزیابی کند. «جمیل» از او پرسید: اما بیگانگان چطور؟ خارجی‌ها؟ دشمن‌ها؟...

هدایت پاسخ داد: آنها هم دخالت داشته‌اند و دارند؛ آنها «هم». یعنی در مقام بیان، این «هم» را که اشاره کردم، نباید نادیده بگیرید. البته ممکن است درجات دخالت‌های مستقیم و غیرمستقیم، متفاوت باشد. یکی بیشتر، یکی کمتر. اما، «هم» را هیچگاه نباید از قلم انداخت. اگر غیر از این باشد، به بیماری «تک بینی» و «تک علت بینی» گرفتار خواهیم شد...

... کمونیست‌ها و مارکسیست‌ها، نه از این حیث شکست خوردند که نقش اساسی عامل اقتصاد و علت اقتصادی را در بررسی مسائل اجتماعی و تاریخی مورد تأیید و تأکید شدید قرار دادند؛ بلکه از آن حیث قافیه را باختند و خود را به ورطه شکست انداختند که «هم» را فراموش کردند!

برخی‌شان نظراً و برخی نیز عملاً به این بیماری مبتلا شده بودند که در مقام تحلیل و تعلیل هر حادثه و هر موضوع و هر مسأله اجتماعی و حتی فردی، جز عامل اقتصاد و غیر از علت اقتصادی، چیزی دیگر به نظرشان نمی‌آمد.  
«احمد» تذکر داد: چرا در گفت و گوهای دانشگاهی و حوزوی، غالباً اسم کمونیست‌ها و مارکسیست‌ها به میان می‌آید؟ مگر آنها منزوی و منقرض نشده‌اند؟ مگر غیر از آنها به گروه‌ها و جریان‌های اجتماعی دیگر نمی‌توان استناد کرد؟  
«وحدت»، در پی پاسخگویی برآمد: چرا! اما راز استادهای مکرر به اندیشه کمونیستی و مارکسیستی این است که:

- اولاً روزی در همین نزدیکی‌ها تعداد پیروان اندیشه مورد نظر بسیار زیاد و گسترده بود. آنها بسیار پرکار و پر ادعا و پر جاذبه و در عین حال سخت متعصب بودند و معتقدات خود را عین علم و جوهر حقیقت می‌دانستند در عمل هم توانستند پیروزی‌های جهانی چشمگیری را به دست آورند.







• رضا صائمی

تأملی در تصویر بی برقی در سینمای ایران

## تاریکی بر پرده روشن!

یکی از زیباترین صحنه‌های فیلم «چیزهایی هست که نمی‌دانی»، سکاسی است که علی مصفا برای تعمیر برق خانه پدر لایلا که قطع شده است، به درون خانه او می‌رود. همه جا تاریک است و علی سرگرم و رفتن با کنتور برق است و ناگهان تصویر لایلا را درون قاب شیشه‌ای کنتور برق می‌بیند که با شمعی در دست از پشت به او نزدیک می‌شود. نورپردازی گرم این صحنه، علاوه بر فضای اروتیکی که ساخته، به خوبی بیانگر ذوب شدن بیخ‌های درون علی و شعله‌ور شدن عشق در وجود سرد و غمزده اوست.

در فیلم «بمب یک عاشقانه» به کارگردانی پیمان معادی با لحظات زیادی از خاموشی ناشی از بمباران هوایی مواجه هستیم. به ویژه در پناهگاه خانگی که بسیاری از لحظات مهم فیلم در آنجا رخ می‌دهد. ضمن این که برخی از صحنه‌های مربوط به گفت‌وگوی پیمان معادی و لایلا حاتمی زیر چراغ گرد سوز به خاطر قطع برق و خاموشی شکل می‌گیرد.

در فیلم «یکپارچگی»، همزمانی که چند زوج دور هم جمع می‌شوند تا یک شب را به صرف شام بگذرانند، ناگهان برق برای مدتی قطع می‌شود و آنها سراسیمه به دنبال رفع مشکل می‌گردند؛ اما با حقیقتی ترسناک مواجه می‌شوند.

همچنین در بخشی از فیلم «فراموشین»، برق یک مرکز برای مدت کوتاهی قطع می‌شود و امکان انجام کار در آن دقایق کوتاه وجود دارد.

نقطه عطف داستان هم زمانی اتفاق می‌افتد که برق برای لحظاتی قطع می‌شود و ماجرا به شکلی غیر منتظره رقم می‌خورد.

پس اگر در منزل ربانی دارید، مراقب تامین برق باشید. چراکه امکان دارد در زمان قطعی برق، کار داستان دهد!

در سینمای ایران، فیلمی که قصه‌اش را بر محور قطع برق روایت کند، تاکنون ساخته نشده، اما قطع برق و خاموشی در برخی از فیلم‌های ایرانی به یک موقعیت دراماتیک تبدیل شده است.



صحنه‌ای از فیلم «اینجا بدون من، به کارگردانی بهرام توکلی - ۱۳۹۰»

اساساً قطع برق و روشن کردن شمع یا چراغ گردسوز، یکی از تمهیداتی است که برای خلق لحظات عاشقانه یا سردی روابط عاطفی در سینما مورد استفاده قرار می‌گیرد.

یکی از دراماتیک‌ترین صحنه‌های برق رفتن را باید در فیلم «یه حبه قند» رضا میرکریمی جست. رفت و آمد برق در اینجا به نشانه‌های معناداری تبدیل می‌شود که هم سوگواری افراد خانه را بازتاب می‌دهد و هم یکی از نشانه‌های فیلم در خصوص موضوع تکنولوژی است.

این خانه با وجود قطع و وصل شدن برق، هرگز تاریک نمی‌شود و متکی به تکنولوژی نیست. ضمن این که پایان فیلم با وصل شدن برق و روشن شدن رادیویی که تازه تعمیر شده و در حال پخش یک آهنگ است، نشانه‌ای از بازگشت نور زندگی به آن خانه است. گویی روشنایی دوباره به آن خانه تاریک برگشته و زندگی جریان یافته است.

واقعیت این است که در سینمای ایران، همچنان که گفته شد، هنوز فیلمی ساخته نشده که قصه‌اش را از بنیاد بر اساس قطع برق بنا کند و فراز و نشیب‌های درامش را به آن گره بزند، اما لحظاتی از برق رفتن در برخی صحنه‌ها و سکاسها وجود دارد که موقعیت دراماتیک خلق کرده است. از لحظاتی عاشقانه گرفته تا تجربه ترس و دلهره، مثل صحنه‌های بی برقی در فیلم خوابگاه دختران. برق به عنوان یک پدیده، گرچه به جهان تکنولوژی ربط دارد، اما قطع و وصل آن می‌تواند روایت هزار قصه باشد.

از جمله در فیلم «اینجا بدون من» که وقتی رضا (پارسا پیروزفر) برای اولین بار، شام به خانه احسان (صابر ابر) می‌رود تا زمینه‌آشنایی او با خواهرش بلدا (نگار جواهریان) فراهم شود، وسط مهمانی برق می‌رود که آنگاه چراغ گرد سوزی سر میز می‌گذارند که هم فضایی سایه روشن ایجاد می‌کند تا نشانه‌های نمادین از موقعیت مبهم رضا و بلدا باشد و هم از حیث بصری و نورپردازی، قابی زیبا خلق شود. در پوستر اصلی فیلم هم از همین قاب استفاده می‌شود.



صحنه‌ای از فیلم چیزهایی هست که نمی‌دانی، به کارگردانی فردین صاحب‌الزمانی-۱۳۸۹

این روزها «بی برقی» به یک تجربه تراژیک در زندگی روزمره ایرانیان تبدیل شده است، اما می‌تواند به مثابه یک موقعیت دراماتیک در سینما هم مورد استفاده قرار بگیرد.

به این معنا که بی برقی به خلق یک موقعیت نمایشی منجر شود. این موقعیت می‌تواند سکاسی عاشقانه باشد که به دلیل بی برقی، زیر نور یک شمع اتفاق می‌افتد یا مثلاً یک لحظه ترسناک در ژانر وحشت.

حتی از بی برقی می‌توان برای خلق یک لحظه کمیک هم استفاده کرد. گرچه نور یکی از عناصر مهم سینماست، اما برای فضا سازی یا آفریدن برخی لحظات باید به آفرینش تاریکی دست زد که بی برقی در اینجا به کمک درام می‌آید.

در دنیا فیلم‌هایی ساخته شده که موضوع آن قطع برق یا معضلی مربوط به برق بوده است. «به سوی جنگل» داستان دو خواهر را در جنگل را روایت می‌کند که پس از قطع سراسری برق، با چالش‌های متفاوتی مواجه می‌شوند که می‌تواند داستان مرگ و زندگی باشد!

قطعی برق در فیلم مذکور، منجر به هرج و مرج، مشکلات زیستی و در نهایت تجربه مرگ می‌شود. زمانی که برق به صورت سراسری قطع می‌شود، هیچ چیز در طول فیلم شرایط عادی ندارد و همه چیز روند غیر عادی خود را طی می‌کند.

در «ارتفاعات»، فیلم موزیکالی است درباره گروهی از مهاجرین که در محله‌ای کوچک در نیویورک، روزگار سختی را سپر می‌کنند.

یکی از مهم‌ترین مشکلات محله‌ای که اوسناوی در آن ساکن است، رفتن برق است! زمانی که برق می‌رود، تمام افراد محل در گوشه‌ای نشسته و مشغول باد زدن خودشان می‌شوند و خبری از تحرک هیچ‌کس نیست. اما آنها متوجه می‌شوند زمانی که برق برود، می‌توانند از فرصت استفاده کرده و آواز و پایکوبی سر دهند و خوش بگذرانند.

یا هایدن کریستین سن در فیلم «ناپدید شدن در خیابان هفتم» زمانی که از خواب بلند می‌شود، متوجه می‌شود که دنیا تغییر کرده و خبری از برق و زندگی عادی نیست. حالا وقتی که شب فرا می‌رسد، سایه‌ها و تاریکی، بزرگترین دشمن بشریت است.

۱۰۷



## همدل با بیدل

محمدکاظم کاظمی

### مکتوب شوق

مکتوب شوق هرگز بی‌نامه‌بر نباشد  
ما و ز خویش رفتن قاصد اگر نباشد

یکی از خصوصیات شعر بیدل این است که جنبه کاربردی نیرومندی دارد. یعنی برای امور مختلف و حالات و آنات گوناگون زندگی، می‌توان به سراغ دیوان او رفت و دست خالی برنگشت. یکی از این امور، نامه و نامه‌نگاری یا به صورت عام، پیام‌رسانی است. مضمون‌های بسیاری با نامه ایجاد کرده است و گاهی حتی بر خوردهای تازه‌ای با قضیه دارد. مثلاً در این بیت می‌گوید: همین که صدای پاره کردن نامه‌ام را بشنوم هم کافی است. چون آنگاه می‌دانم که نامه را خوانده است.

بی‌دماغی مزده پیغام محبوبم بس است  
قاصد، آواز دریدن‌های مکتوبم بس است

اما یکی از ملزومات نامه، قاصد است و چنین است که به این ترتیب، باز یک دسته مضمون‌سازی دیگر رخ می‌دهد:

ناله‌ام یارب چه سان خاطر نشین او شود  
نامه خاموشی بیان، قاصد فراموشی پیام

معمولاً هم بیدل به مضامین دم‌دستی بسنده نمی‌کند و در بی‌کشف و آشنایی زدایی است:

ما را به ادبگاه وصال چه پیام است؟  
قاصد مگر از خود خبری داشته باشد

ما در آن مقام از فرط ادب نمی‌توانیم حتی پیامی عرض کنیم. مگر قاصد خودش چیزی از زبان ما بسازد. و در این بیت بسیار زیبا و زنده می‌گوید که این تپیدن دل من، در واقع صدای گام قاصدی است که نامه یار با خود دارد:

امروز نامه‌ام ز بر یار می‌رسد  
من گام قاصد از تپش دل شمرده‌ام

و چنین که می‌بینیم، تصویرگری مدرن بیدل در مقام نامه و نامه‌نگاری هم خوندنمایی می‌کند. مثلاً در جایی می‌گوید که در این مقام، به جای نامه، خود ما را بخوانید:

هیچ کس بر معنی مکتوب شوق آگاه نیست  
ورنه جای نامه پیش یار ما را خواندن است

و این «مکتوب شوق» در یک جای دیگر، حتی به‌نامه‌بر نیاز ندارد. شاید دیده باشید که بیدل بسیار به «از خود رفتن» اشاره می‌کند؛ یعنی از خود بیخود شدن در جذبه عشق یا حتی محو و نابود شدن. حالا بسیار مواقع اتفاق می‌افتد که این «از خود رفتن» را هم نوعی «رفتن» تلقی می‌کنند و می‌گویند که ما به این وسیله، خودمان کار قاصد می‌کنیم. برگردیم به آن بیتی که در ابتدای یادداشت نوشتیم:

مکتوب شوق، هرگز بی‌نامه‌بر نباشد  
ما و ز خویش رفتن، قاصد اگر نباشد

و نیز این بیت زیبای دیگر:

ای بی‌خودی، بیا که زمانی ز خود رویم  
جز ما دگر که نامه رساند به یار ما

و همین طور گاهی «پریدن رنگ» (تغییر احوال بر اثر همان جذبه) را وسیله رساندن نامه می‌داند. انگار رنگ پریده شخص، کیوتر نامه‌بر است:

چقدر ز منت قاصدان بگذازم دل ناتوان  
به بر تو، نامه‌بر خودم، اگر چو رنگ، پری رسد

مادریکی از یادداشت‌های قبل به «چلیپا» اشاره کردیم و گفتیم که به خط لاتینی که از چپ به راست نوشته می‌شود هم چلیپا می‌گفته‌اند. بیدل در جایی می‌گوید که آن معشوق ما به خط چلیپا علاقه دارد. پس نامه او را برعکس بسازید تا بدین صورت، چپ به راست شود: به چلیپا خوش است نوحه‌ما نامه جز روی بر قفا مبرید

## درباره فیلم زودپز، ساخته رامبد جوان

## بی‌مزه پرسروصدا!



بدترین بازی نوید محمدزاده در یک فیلم مثلاً کم‌دی پرسروصدا را شاهد هستیم. فیلمی که این روزها از شلوغ‌کاری‌های رایج در سینمای ایران، برای تبلیغ، بیشترین بهره را برده و از هر ترند رسانه‌ای زردی برای بیشتر دیده شدن استفاده می‌کند.

«زودپز» به تهیه‌کنندگی منصور سهراب‌پور و کارگردانی رامبد جوان، در نخستین روز اکرانش توانست به فروشی نزدیک به شش میلیارد تومان دست پیدا کرده و حدود ۱۴۰ هزار نفر را به سینماها بکشاند.

پس از گذشت ۲۰ روز از شروع اکران، فروش ۱۰۰ میلیارد تومانی را هم رد کرده است و طی این ۲۰ روز، ۱ میلیون و ۷۰۰ هزار نفر فیلم را تماشا کرده‌اند. اما آیا این آمار و ارقام حکایت از فیلم خوبی دارد؟ آیا فروش بالا یا شانتاژهای رسانه‌ای، حاصلش یک کم‌دی موفق و ماندگار است؟ جواب هر دو سؤال درباره فیلم «زودپز» منفی است.

«زودپز» نه فیلم خوبی است و نه در ژانر کم‌دی می‌تواند ادعای موفقیت یا ماندگاری بکند. «زودپز»، ششمین فیلم رامبد جوان در مقام کارگردان، بعد از فیلم‌های «اسپاگتی در هشت دقیقه»، «پسر آدم دختر حوا»، «ورود آقایان ممنوع»، «نگار» و «قانون مورفی» است.

جوان که از آخرین ساخته‌اش شش سالی می‌گذرد، این بار به سیاق دیگر همکاران فیلمسازش وارد موج دهه شصت و نوستالژی‌بازی آن دوره شده و این بار قصه‌اش را در دل موشک‌باران تهران روایت می‌کند.

وی در این فیلم از حضور محسن تنابنده و نوید محمدزاده به‌عنوان بازیگران اصلی بهره برده است و با ترکیبی کنجکاوی‌برانگیز و با هوشمندی، بخشی از فروش فیلمش را پیشاپیش تضمین کرده است.

مخاطبی که دوست دارد ببیند حضور آشنای تنابنده در بستر کم‌دی و در کنار آن حضور ناآشنای محمدزاده به‌عنوان زوج هنری وی، و تلفیق آن با سر و شکل برخی جوان‌های دهه‌شصتی در کنار اسم رامبد جوان، به چه فیلم احتمالاً خاص و متفاوتی می‌انجامد.

در کنار تنابنده و محمدزاده، محمود جعفری، گلاره عباسی، روزبه حساری و بازیگران دیگر، در این فیلم ایفای نقش کرده‌اند.

داستان فیلم درباره سیروس (با بازی محسن تنابنده) است که در دوران جنگ در تهران، درآمدش کرایه و فروش نوار فیلم‌های خارجی و قبل انقلابی و کارهایی از این قبیل است که



• مجیدی عاشوری

جدیدی در خود ندارد و ما شاهد این هستیم که در پایان، آدم‌بدهای قصه به سزای اعمال شنیع خود می‌رسند!

یکی از مشکلات این فیلم، عدم توانایی ایجاد حس سمپاتی مخاطبان با کاراکترهای اصلی است. تماشاگر به لحاظ حسی نسبت به کاراکترهای شاهین و سیروس خنثی است.

نه از آنها خوشش می‌آید که باعث ایجاد حس همدلی شود و در ادامه این همدلی منجر به همراهی و مهم بودن غم و شادی و سرنوشتشان شود، نه از آنها بدش می‌آید بابت این کلاهبرداری که مشغولش هستند که با گرفتاری و مجازات شان احساس رضایتی نسبی ایجاد شود و نه حتی به شوخی‌های آنها می‌خندد.

یک بلا تکلیفی محض، تماشاگر را در برقراری نسبتش با کاراکترهای روی پرده فرامی‌گیرد. در نهایت این امر منجر به هدر رفتن سکانس‌های بی‌شماری مانند موشک‌باران بیمارستان و تلاش برای پیدا کردن و نجات بچه‌ها می‌شود.

در بخش‌های فنی و پشت صحنه اما اوضاع «زودپز» بهتر است. مرتضی نجفی که مدیریت فیلمبرداری را برعهده داشته، توانسته در کنار طراحی صحنه کامیاب امین عشایری و طراحی لباس کیچ و تیبیکال اما ضروری سارا سمیعی به مودب‌د و پالت رنگ مناسبی برسند.

رامبد جوان به غیر از هدایت مناسب فیلمبرداری و تیم طراحی توانسته در دکوپاژ کامیابش آن چیزی که از یک کم‌دی اکشن را انتظار داریم در قاب‌بندی خود ارائه دهد.

هرچند اغراق در همه چیز، همیشه از عناصر کارهای جوان بوده و اینجا نیز بیش از پیش به چشم می‌آید، اما هیچ کدام این‌ها به اندازه فیلمنامه بد فیلم به اثر آسیب نرسانند. تدوین با ایجاد ریتم و ضرباهنگی مناسب در فیلمی نزدیک به دو ساعت در کنار جلوه‌های ویژه و صداگذاری، در اکثر موارد کار خود را به درستی انجام داده‌اند.

بازی بازیگران فرعی «زودپز» کامیاب خوب است، اما محسن تنابنده و نوید محمد زاده که تصور می‌شد برگ برنده‌های این فیلم باشند، عملاً حرفی برای گفتن ندارند. تنابنده در بهترین لحظاتهش تکرار کاراکتر نفی معمولی است و از آن جلوتر نمی‌رود.

فیلم «زودپز» که با جنجال‌های رسانه‌ای تهیه‌کننده‌اش (مثلاًش آن بحث مسخره با منتقد برنامه نقد فیلم صداوسیما که بلافاصله تبدیل به تیزری تبلیغاتی شده و در سطح انبوهی در فضای مجازی با موضع حق به‌جانب پخش می‌شود)، و مثلث کنجکاوی‌برانگیز جوان، تنابنده و محمدزاده، توانسته تا این لحظه فیلم پرفروشی باشد.

اما ماجرا در همین‌جا تمام می‌شود و فیلم صرفاً اسمش در کنار «فسیل»، «هزارپا»، «تگزاس» و ... قرار می‌گیرد.

جوان که روزگاری توانسته بود با فیلمنامه پیمان قاسم‌خانی، کم‌دی خوب «ورود آقایان ممنوع» را بسازد؛ این بار در کارنامه خودش یک پسرقت تمام‌عیار را با «زودپز» تجربه کرده است. حالا این فیلم هرچقدر که می‌خواهد بفروشد، تغییری در این عقبگرد ایجاد نمی‌کند.

## نگاهی به رمان «در انتهای کوهستان سرد»

نوشته معصومه مولایاری

## وحشت در جنگل



محمد رضا حقی‌پناه

طاقت نیاورد و سرش را به عقب چرخاند. با سبیلی که به صورتش خورد، از شدت درد و وحشت روی زمین افتاد. گرمی خون را در دهانش حس کرد. چشم چرخاند. مادرش را دید که با یک لباس کهنه بلند و زنجیری که به دور گردن و دستانش بسته شده، از میان درختان، او را صدا می‌زد: «ودیان، دخترم، من رو تنها نذار!».

قصه داشت از جا به پا خیزد و به کمک او برود. اما صدای خنده‌های بلندی که سحر از افتادن او روی زمین سر می‌داد، و دیان را به خود آورد. خواست از جایش برخیزد که سنگ‌های زیر پایش شروع به ریزش کردند و او را به سمت جنگل می‌کشاندند. دستش را از تکه سنگی گرفت و خود را کنترل و شروع به خواندن ورد محافظ قوی تری کرد.



برای لحظه‌ای همه چیز در سکوت غرق شد. آب دهانش که با خون قاطی شده را بیرون ریخت و از جایش برخاست. سحر همان طور که می‌خندید، به او کمک کرد تا لباس‌هایش را تمیز کند: «زهر مار! به جای این که به من کمک کنی، می‌خندی؟». نمی‌خواست او را نگران کند. از خنده‌هایش مشخص بود که چیزی را حس نکرده است.

به دو راهی جاده که رسیدند، ماشین سهند را دیدند. دو بار چراغ زد. به سمت او قدم برداشتند. سحر دنبال سنگ‌های یک اندازه و یک شکل می‌گشت: «ودیان، امشب یه قل دو قل بازی کنیم؟». و دیان سرش را به شیطنت‌های او تکان داد. برای لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت. هنوز پاهایش می‌لرزید. به ماشین رسیدند و سوار شدند...

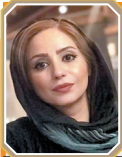
رمان فانتزی و تخیلی «در انتهای کوهستان سرد»، نوشته معصومه مولایاری، از سوی انتشارات آبی سا روانه بازار کتاب شده است. دختری به نام و دیان، علاقه زیادی به فراگیری جادوگری دارد و به همین خاطر به همراه دوستانش سهند و سحر، نزد جادوگری به نام استاد رحیم در روستایی دور افتاده می‌روند.

او از همان ابتدا خود استعداد زیادی نشان می‌دهد و جادوگر هم مدت پنج‌سال برای آموزش او وقت می‌گذارد و زمانی که مطمئن می‌شود و دیان همه رمز و رموز جادوگری را یاد گرفته، او و دوستانش را به یک مأموریت می‌فرستد. آنها باید یک گل ارغوان وحشی را در جنگلی ترسناک پیدا کنند، اما همه چیز طبق برنامه پیش نمی‌رود و وقتی که برمی‌گردند، با جنازه استاد رحیم مواجه می‌شوند. جنازه‌ای که همان شب اول از قبر ناپدید شده و آغازگر ماجرای ترسناک و هیجان‌انگیز می‌شود...

«معصومه مولایاری» در این رمان، ژانرهای فانتزی، معمایی، جنایی و عاشقانه را با هم درآمیخته و داستانی جذاب و پُرکشش نوشته است. او متولد ۱۳۷۱ در تهران است و کار ادبی خود را با نوشتن نقد کتاب آغاز کرده و حالا نویسنده و ویراستار شده است. از جمله کتاب‌هایی که او نوشته است می‌توان به «کسی کتاب‌هایم را چاپ نمی‌کند» نوشته مشترک با مانده نعمتی و همچنین کتاب «راهنمای جامع نویسندگی» که مجموعه‌ای از آثار چند نویسنده جوان است، اشاره کرد...

در بخشی دیگر از این رمان می‌خوانیم: زمستان در حال غروب کردن بود و جایش را به بهاری که زودتر از همیشه قد علم کرده بود، می‌داد. درختان شکوفه زده بودند. چند روزی به سال نو بیشتر نمانده بود که آخرین قاشق عصاره فلام را داخل چایی که برایش ریخته بود چکاند و به یکباره سر کشید...





• مریم عباسی  
شاعر و منتقد ادبی

تأملی در نشانه‌های ابتدال روزمژگی در جریان شعری جهان امروز

## واکاوی بحران تفکر در شعر معاصر

همین نیاز باعث می‌شود که هر گونه نقد روزمژگی در آثارش، تداعی غر زدن برای فرار از مسؤلیت باشد و ناهمگونی آثارش با سبک زندگی امروز، نوعی سرکشی عاقبت طلبانه به نظر برسد.

### مخاطب‌های نقش آفرین

در جهان مصرف، سلیقه و ذائقه مشتری، بارگذاری‌های فکری را هدایت می‌کنند و جالب است که رسانه‌ها در ایجاد و تغییر سلیقه و ذائقه نقشی تعیین‌کننده دارند.

حال شاعر باید کدام سمت ماجرا بایستد؟ در چنین وضعیتی امکان پرسش و پاسخ هم به نفع جهان مصرف‌مشاره می‌شود؛ یعنی شاعر درگیر موضوعات مصرفی شده و هر پرسش و پاسخی که طرح و شرح کند قربانی وضعیت مصرفی می‌شود.

زیرا تعریف دادن، گونه‌ای نتیجه‌گیری آگاهانه است و با پایان‌بندی‌های احساسی فرق دارد.

### افول در پرسش و پاسخ

به میزان کاهش پرسش و پاسخ در نوشتار، درنگ در موضوعات کاهش می‌یابد. هر چند الزاماً شعر، نمایش فلسفی نیست، اما شاعر می‌تواند در مقام انسانی اندیشمند، نقش آفرینی کند.

### فراوانی اطلاعات و دسترسی آسان

در جهان امروز با جست و جوی ساده‌ای در فضای رایانه‌ای می‌توان پرسش‌ها و پاسخ‌های گوناگونی را رصد کرد. باور به چنین امکانی در ناخودآگاه شاعر رسوب کرده و نوعی بی‌اعتنایی و کم‌رغبتی به چالش‌های بنیادین با موضوعات را ایجاد می‌کند.

هر بحرانی تا نشانه‌شناسی نشود، امکان تبیین پیدا نمی‌کند. بحران تفکر در شعر معاصر بر کسی پوشیده نیست. ابتدال روزمژگی و تلاش برای دیده شدن به جای مؤثر بودن، ناشی از چیست؟...

### نشانه‌های بحران تفکر در شعر معاصر

زمانی که درباره نشانه‌های بحران تفکر در شعر سخن می‌گوییم، به نحوه توجه به تفکر بحرانی شاعران داریم. نکته لطیف ماجرا این است که در بحران، تفکر معنادارتر می‌شود و با درنگی در تاریخ اجتماعی شعر، متوجه می‌شویم که فراز و نشیب‌های تاریخی به چه میزان، مستقیم یا غیرمستقیم در تفکر شاعران مؤثر بوده و هستند. هر تفکر شامل موضوعی می‌شود. پس در ابتدا باید با تقسیمات موضوعی آشنا شویم. موضوعات تفکر برای شاعر دو بخش هستند:

نخست موضوعات ازلی و ابدی مانند: زندگی، مرگ، تقدیر، ترس، درد، رنج... و دوم موضوعات روزمره چون: غم، نان، مهرورزی، نوع دوستی، فقر، بیماری، تجربه‌های عاطفی، معضلات اقتصادی، سیاسی، اجتماعی... و

گفت و شنود مؤثر مؤلف و مخاطب با پرسش و پاسخ‌های آشکار و پنهان نوشتار شکل می‌گیرد. هر چند مؤلف حضور ندارد، اما نوشتار حضورش را نمایندگی می‌کند. حال نوبت چرایی پرداختن به موضوعات است. آیا پرداختن به موضوعاتی که قدما طرح و شرح کرده‌اند، کاری بیهوده است یا تکرار به منظور تاکید؟

قطعا هنرمند به وجه همدلی با خود و دیگران می‌تواند بارها و بارها در بزنگاه‌های عاطفی به موضوعات تکراری بپردازد؛ آنگونه که بارها و بارها به آثاری از قدما رجوع می‌کند که در حافظه دارد. پس رجوع و تکرار نمی‌تواند نشانه بحران تفکر باشد. اما نشانه‌های بحران تفکر کدام‌اند؟

### افول در تعریف از موضوع

اگر در اشعار معاصر، کمتر تعریفی از موضوعات ارائه شود، نشانه مشخصی برای بحران تفکر است. مثلاً تعریف ترس، تعریف عشق، تعریف زندگی... و

۱۹۳

## از تمام روشنایی‌ها

حمیدرضا شکارسری



خوانش شعری از محمد صفائی

## از درون به بیرون متن

«به جان جهان که می‌خواهم نباشد این کمان تیری در تاریکی شده‌ام.»<sup>۱</sup>

هنر و ادبیات روشنگر رازهای جهانند، اما نه چون علم و فلسفه. عالم و فیلسوف بر اساس داده‌های تجربی و منطقی در مورد مسائل و گره‌های وجودی جهان و هستی به بررسی و نتیجه‌گیری می‌رسند، اما هنرمند و شاعر بر اساس تخیل خویش جهان را تفسیر می‌کند.



آن دو به لحاظ عقلی قابل رد و اثبات‌اند، اما این یکی مگر در سایه منطق متن، نه قابل رد است و نه اثبات. منطق متن هنری و ادبی اگرچه در سایه استدلال عقلی قرار می‌گیرد، اما به تمامی در چهارچوب‌های علم و فلسفه نمی‌گنجد.

مثلاً در ایده «زن زیبایی آمد لب رود / آب را گل نکنیم / روی زیبا دو برابر شده است»؛ طبعاً مخاطب دلیلی برای تمیز نگاه داشتن آب می‌جوید تا متن را باورپذیر بیاید. علم از مضرات آب گل آلود و مخاطرات وجود احتمالی موجودات میکروسکوپی خطرناک می‌گوید و فلسفه از اهمیت تدبیر و عاقبت‌اندیشی و برتری طبیعی پاکیزگی بر آلودگی داد سخن می‌دهد؛ اما سفارش «سهراب سپهری» از جنس دیگری است. در واقع ما در شعر نیز منطقی می‌جوییم، اما منطقی با ماهیتی متفاوت. انگار ساختار ذهنی آدمی برای هر متنی دلیلی می‌جوید و این اجتناب‌ناپذیر است.

عالم از جسم و روح انسان همچون پدیده‌ای تجربی سخن می‌گوید و فیلسوف اگرچه به بشر به خشکی عالم نمی‌نگرد، اما باز هم کنش‌ها و واکنش‌های او را بر اساس منطق و استدلالی قابل رد یا اثبات تحلیل می‌نماید. نسبت انسان اما با تیری که در تاریکی رها شده است از جنس نسبت‌های فوق نیست.

\*\*\*

«محمد صفائی» برای آدمی تعبیری خیالی در نظر می‌آورد که تنها از طریق خوانش و تاویل و کشف رابطه آن با مفاهیم فلسفی قابل درک است. راوی در مقام یک انسان نوعی ظاهر می‌شود و خود را روشنگر هستی می‌خواند. سوژه‌ای که به قول «دکارت» در مقام فاعل شناسا مشغول تفسیر و شناخت جهان می‌شود. انسانی که می‌اندیشد، پس هست! جهان را روشن می‌کند، چون مسایل آن را حل می‌نماید.

تشبیه منطقی دارد و همین منطق است که بر اساس قاعده‌ای زبان شناختی مخاطب را قانع می‌کند. از سوی دیگر، همین منطق درون متنی، مخاطب را به تاویل می‌خواند و به نتایجی برون متنی رهنمون می‌نماید.

۱. دستم باز بود، دلم کبوتر، محمد صفائی، فصل

پنجم، ۱۴۰۳، ص ۲۵



شاید پیش بینی هوشمندانه عاقبت پرسش و پاسخ هم در بحران تفکر شعر، نقش داشته باشد. به این معنا که شاعر می‌داند هر گونه چالش با وضع اجتماعی موجود، نتیجه بخش نیست و مقابله با این وضعیت جز تباهی زندگی اش سودی نخواهد داشت. در نهایت نیازها منابع را تعریف و منابع نیازها را معتبر می‌کند و شاعر، شهروندی در محاصره مؤلفه‌های جهان مصرف است.

### تغییر ارزش‌ها و سبک زندگی

دیگر نکته مؤثر در بحران تفکر شعر معاصر، تغییر ارزش‌های اجتماعی است که بخشی از این تغییر کاملاً طبیعی است؛ مانند استانداردهای زندگی مکانیزه شهری که شاعر در مواجهه با آنها شهروند تلقی می‌شود. شهروندی با سبک هزینه‌هایی مشخص مانند بقیه شهروندان.

## اوبرن ریستیچ، شاعر و داستان‌نویس صربستانی

### صبحگاه



صبحگاه، خورشید که به آرامی منتشر می‌شود امواج ملایم دریا، استخوان‌های خسته‌ی من و من که در آن خلیج به دوران کهن می‌روم انگار مرا به زیر صخره‌ها و غارها پرتاب کرده‌اند که زمانی پناه سربازان شجاع بود آنها که حالا فقط چشم دوخته‌اند به حفره‌ها و بوته‌ها با این که مدت‌ها پیش بهت‌زده، خواب‌شان برده است اکنون اما این استخوان‌های درهم شکسته، دیگر احساس نمی‌کنند رد پای تاریخ را که بر آنها نقش بسته بود و کاغذ به کاغذ و دانه به دانه غبار شده است در سنگ‌ها، شعرها و کتاب‌ها...

جریان خون زندگی است و نیروی آب تنها آرزوی منم از این منظره فرار کنم از این پژواک گذشته در آینده

اوبرن ریستیچ (Obren Rištic) شاعر و داستان‌نویس صربستانی، در سال ۱۹۶۰ متولد شد. «ریستیچ» از دانشکده اقتصاد فارغ‌التحصیل شده است. اشعار او در مجلات و مجموعه‌های ادبی متعددی به چاپ رسیده است.

اشعاری که به چندین زبان ترجمه شده و جوایز متعددی را از آن او ساخته است. از این عضو انجمن نویسندگان صربستان، کتاب‌هایی چون: «درباره تأثیرات تأمل کن» (۱۹۹۶)، «در شرق، در صربستان» (۲۰۰۲)، «جنگجویان مقدس ناراحت هستند» (۲۰۰۶) و ... منتشر شده است. در این مجال کوتاه، قطعه شعری از این شاعر را مرور می‌کنیم:

در حاشیه پروژه بی بدیل همسان سازی حقوق بان نشستگان!

## داستان آن نیمه شب مخوف!

• عباس وثوقی لاهیجانی



ساعت از ۱۲ شب گذشته و شهر در آرامش عمیق فرو رفته بود. محله عباس آقا مانند یک قریه دورافتاده ساکت و خاموش بود و گهگاه حرکت سریع اتومبیل در خیابان این آرامش را برهم می‌زد.



عباس آقا و زنش روی پشت بام در خواب عمیقی فرو رفته بودند که ناگهان ضربات متوالی و محکمی که به در خانه می‌خورد، هردو را سراسیمه از خواب بیدار کرد. هردو سراپا می‌لرزیدند و صدای در یک آن قطع نمی‌شد. زن عباس آقا با صدای گرفته گفت:

- بلند شو ببین کیه؟  
- این وقت شب کی ممکنه باشه؟  
- من چی می‌دونم.

- من می‌ترسم!  
- پس من برم؟  
- مواظب باش از پله‌ها پرت نشی!  
بعد عباس آقا پتو را سرش کشید و خوابید. زن عباس آقا، با پای لیزان و فکری مشوش، یکی یکی پله‌ها را پایین آمد. پشت در که رسید، چراغ را روشن کرد. حتی روشنایی برق هم در نیمه شب رعب و خوف عجیبی داشت. به طرف در رفت، عرق پیشانی اش را پاک کرد و آرام قفل در را باز کرد. در روی پاشنه اش چرخید و کمی بعد جوان ناشناسی رو در روی زن عباس آقا قرار گرفت. زن عباس آقا سر تا پا پرسش شده بود. خواست چیزی بگوید که جوانک با قیافه بشاش و ذوق زده مانع شد.

- ببخشین خانم، شوهر شما خونه است؟  
- بله، چطور مگه؟  
- لطفاً بگین بیان دم در!  
- چی کارش دارین؟  
- شما بفرمایید بیان ...  
زن عباس آقا به اندازه دو تا تابستان عرق ریخت تا به پشت بام رسید و عباس آقا را صدا کرد. عباس آقا کنجکاوانه پرسید:  
- نگفت چه کار داره!

- نه، ولی قیافه‌ش نشون می‌داد خبر مهمی برات داره!  
عباس آقا با چهره‌ای برافروخته و ناراحت پشت در آمد و پس از پاسخ به سلام پرسید:  
- چی شده جوان؟  
- پس خبر ندارین عباس آقا! ... پدر بزرگم حاج محمود به من گفته که به شما مژده بدم که به زودی همسان سازی حقوق بان نشستگان اجرایی می‌شود!  
و تا آمد منتظر شود که با دادن این خبر مسرت بخش از وی اظهار تشکر کند، عباس آقا بر خلاف انتظار، از این خبر خوشحال کننده ناراحت شد و با اخم و تخم گفت:  
- برو از طرف من به پدر بزرگت خوش باورت سلام برسون و بگو: «صنّار بده آش، به همین خیال باش!» هر چند این روزها یک پیاله آش هم صد هزار تومن پولشه! ...  
و بعد درحالی که نوه حاج محمود، بهت زده و با حیرت نگاهش می‌کرد، در را محکم بست و ضمن این که یکی یکی پله‌ها را با کمک نرده‌ها به زحمت بالا می‌رفت، این ضرب المثل معروف را با دلخوری دم به دم تکرار می‌کرد: «هزار و عده خوبان یکی وفا نکنند!» ...

از فرمایشات ما!

در باب فراموشی!

رضا رفیعی



## پایان داستان آلزایمر

پیش از این، برای توضیح موقعیت سخت بیماری آلزایمر، جای دوری نرفتم و از عمه خود مایه گذاشتم. اگر سهراب عزیز الان اینجا می‌بود، شاید می‌فرمود: «عمه من چه کم از عمه لعبت دارد؟! ...». همو که در نمایش «آلزایمر» که داریم از آن صحبت می‌کنیم؛ روزگاری در عهد جوانی — چنان که افتد و دانی — عاشق سینه چاک «ضربعلی» بوده و برادرش جانعلی، خیر و شر او را از سرش کم کرده است.

درحالی که خود بزگوارش با وجود زن و بچه قد و نیم قد، عاشق یک فروند دلبر خارجی به نام ماریا بوده که تازه حالا در کهنسالی و آلزایمر گرفتگی و در این مقطع حساس کنونی، درست زمانی که دکتر ودود پروفوسور، آمپول ریکواری و بازگرداندن حافظه (یا همان سیخ شدن حافظه به قول دکتر وهاب!) را درست در او تزریق می‌کند، گند قضیه درمی‌آید و بچه‌ها در جریان مایه‌ها قرار می‌گیرند. البته خب زمانی که دیگر سار از درخت پریده! بزرگ خانواده آلزایمر گرفته و تمام تلاش اعضای این کانون گرم خانوادگی حول این محور استوار است که بیماری او را برطرف کنند. نه برای این که لحظات و روزهای بیشتری با او باشند و به او عشق بورزند، که شاید از رهگذر برگشت موقت حافظه اش بتوانند از محل اختفای اسناد سیصد هکتار زمین، سردر بیاورند و بفهمند کجاست که بین همدیگر تقسیم کنند و از دریافت این سهام عدالت شاد شوند. سلامتی مقام ارشد خانواده، در مراتب بعدی و پایین تر قضیه قرار دارد. آنها برای رسیدن به این سندهای زندگی ساز است که به بزرگ فامیل شان می‌گویند: وجود نازک آزرده گزند مباد! (ایشان هم مثل سایر گربه‌ها، برای رضای خدا موش نمی‌گیرند!) فلذاست که با همدستی پرستار جانعلی خان که گویا متخصص سر کیسه کردن اشخاص آلزایمری است، بچه‌های او گرد هم می‌آیند و در این گردهمایی عظیم انسانی و عاطفی، به این نتیجه می‌رسند که با گرفتن پولی از یک پزشک مبتکر که مدعی کشف دارویی است که قدرت دارد برای لحظاتی، حافظه شخص دچار فراموشی را به او برگرداند و اسراری را بر زبان آورد، به او اجازه دهند که این داروی مکشوفه خود را بعد از امتحان بر روی یک موش، فراتر از موش (= فراموش!)، بر روی یک انسان دردمند آلزایمر گرفته به نام جانعلی خان آزمایش کند، بلکه جواب داد و علم بشر هم بیشتر جلورفت. با یک تیر، دو نشان زده‌اند. هم جناب پروفوسور دانشمند به نتیجه آزمایش خود می‌رسد و هم آنها به سندهایی که نمی‌دانند کجاست. حالا جانعلی این وسط تلف شد، به درک! برای پیشرفت علم و دانش باید ریسک کرد. آنهم وقتی که ریسکش آب و نانی در پی داشته باشد.

باری؛ نمایشنامه آلزایمر جناب رفیعی (نصر) که در منزل، حامد هم صدایش می‌زند!، سرشار از دیالوگ‌های بامزه و البته بجا و بموقع و به اندازه، دوهپلوگویی‌های مناسب و عبارات و اشارات کنایی طنزآمیز است. حالا اضافه کنید بر اینها، موقعیت‌های کمیک و طنزی که در سایه یک موضوع ملس و مایه‌دار برای آفرینش لحظات طنز، پشت سر هم شما را غافلگیر و درگیر می‌کند.

تلخی بی‌مرامی‌ها و بی‌معرفتی‌های سایه انداخته بر اعضای سرخوش یک خانواده سنتی اصیل و با پرنسب اجتماعی (همچون خاندان اشرافی دایی جان ناپلئون در رمان معروف ایرج پزشک زاد)، با این لحظات خنده آور است که نیش نهفته در جای جای نمایش را در جان شما به نوش و نوشابه‌ای دل‌گوار درهم می‌آمیزد و شاید وقتی که خنده‌های شما ته می‌کشد و نمایش تمام می‌شود، تازه جای آن درد می‌گیرد. انگار که تازه دارید به عمق تلخ پیام نهفته در داستان پی می‌برید و بیشتر عمیق می‌شوید. طنز ژرف و شگرف، این گونه است. شما را لبخند به لب، به اعماق خلوتی از سر اندیشه و تأمل سوق می‌دهد که دغدغه‌های انسانی تان را بیشتر می‌کند. برای پرت شدن حواس شما نیست که شما را می‌خواند. چون نویسنده، خود به هر چیز دم دستی نمی‌خندد و هیچ علامتی از آلزایمر ندارد. کاملاً هوشیار است و می‌داند که با شخصیت‌های نمایش چه کند و کی را کجا بگذارد.

خدا را شکر که من هم فراموش نکرده‌ام قلم خود را کنار بگذارم و بس کنم! این چند خط را هم که نوشتم، برای این بود که نگویند فلائی لال است! ... یاد آن واعظی افتادم که بر فراز منبر سخن می‌گفت. آنقدر گفت و گفت تا همه خسته شدند. ناگهان سر رشته سخن از دستش در رفت و گفت ببخشید که یادم نمی‌آید چی داشتم می‌گفتم، رندی مثل ما در آنجا حاضر بود. جرأت کرد و از جا بلند شد و گفت: این هم که از منبر فرود آید، یادتان نمی‌آید؟! ...

## جمع اضداد

• غلامحسین فخیمی (مرآت ابهری)



هر ز بر نامی دهد تشخیص	اسم و موسوم در تمام بلاد
خلق گویند: ایها الاستاد!	هست پیوسته جمعی از اضداد
نام صدام پست بود حسین	فی المثل اسم کور «عین الله»
در عمل جانی و یکی شداد	بر کیچل «زلفعلی» نهند زیاد
ترش روی و عبوس و بدخویی	یک خسیسی است در محله ما
پیشه او بود ولی قنناد	نام او را نهاده‌اند جواد
معنی رُشد را نمی‌داند	نام دکتر یدک کشد آن که
خلق را خواهد او کند ارشاد	هست آمپول زن، بدون سواد
اخته تاجدار قاجاری	اسم همسایه‌مان مُراد بُود
آقا آمد به نام و خود جلال	او که در زندگی نبرده مراد
ادعای برادری می‌کرد	هیچ داند ستاد یعنی چه
قاتل رستمی که بود شغاد	آن که گشته کنون رئیس ستاد؟
نام کافور پس چرا زنگی ست؟	بدترین خلق عالم امکان
چون رواج است هر چه بادا باد	نام فامیل اوست نیک نهاد

جمعی سه چار تا زن گیرند غیر رسمی  
رو پا بنه به میدان، هرگز مشو هراسان  
با عمه‌ام بگویند احوال بی‌عیالی  
گر زیر سنگ باشد، گیرد برابم آسان  
زیبا رخ و جوانی چشمش مثال آهو  
رخسندتر به صورت، مانند ماه تابان  
از شش جهت احاطه گشتم میان زنها  
دیدند زن ندارم، گفتند: جامی جان!  
گشتم فراری اینک در بین کوه و صحرا  
مخفی شوم از این پس، بین شتر سواران  
دیدم که مرد چاقی بی‌صیغه زن گرفته  
مردم شدند آگه، کردند سنگباران  
با گلرخان بگویند: مرآت زن ندارد!  
چون مانده است تنها، گشته ز بیقاران  
در کفش شاعران من پا کرده‌ام حسابی  
حتی «رضا رفیعی» و سلطان طنز ایران!

بگذار تا بخندم غش غش به روزگاران  
کز سنگ خنده خیزد روز وصال یاران!  
«رضا رفیعی»

### بگذار تا بخندم...

بگذار تا بخندم یک چند توی ایران  
اشکم دگر نریزد مانند آبشاران  
ابر بهاری آمد، سر تا به پا شدم خیس  
چتری به سر ندارم، رفته به زیر پالان  
ای وای بر عروسی کز یاد رفته باشد  
در حجله مانده باشد، چشمش به راه و حیران  
او منتظر بماند تا شوهرش بیاید  
پیش عیال دیگر، او رفته سوی زنجان!  
هر کس که زن گرفته، کرده‌ست توبه دیگر  
مانده به زیر خرج و گشته دگر پشیمان

